

کاظم رستگار



■ فروردین ۱۳۳۹
■ اسفند ۱۳۶۳

او از جمله فرماندهانی بود که برای ایجاد سهولت در فرماندهی جنگ و یکدستی در اداره عملیات‌ها، داوطلبانه از تمام مسئولیت‌های خود کناره گرفت. در آخرین روزهای سال ۱۳۶۳، حاج کاظم ۲۴ ساله بود که در حال شناسایی منطقه، همراه چند نفر از فرماندهان تیپ سیدالشهدا در جریان یک حمله هوایی در شرق رودخانه دجله، هنگام اذان ظهر به شهادت رسید و اثری هم از پیکرش به دست نیامد.

محسن وزوایی



■ ۵ مرداد ۱۳۳۹
■ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱

او فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا را بر عهده داشت. «محسن وزوایی» در اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۱ در زمان اجرای عملیات بیت‌المقدس، بر اثر اصابت گلوله و ترکش، به درجه رفیع شهادت رسید. وزوایی در طول جنگ ایران و عراق، در عملیات‌های متعدد با مسئولیت‌های گوناگون حضور داشت. او همچنین از اعضای دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در زمان تسخیر لانه جاسوسی آمریکا بود.

حمید باکری



■ اول آذر ۱۳۳۴
■ ۶ اسفند ۱۳۶۲

او جانشینی فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا را بر عهده داشت. او برادر کوچک‌تر علی باکری و مهدی باکری است. مهدی باکری در عملیات‌های رمضان، فتح‌المبین، بیت‌المقدس و والفجر ۲ به صورت فعال حضور داشت. باکری در اسفندماه ۱۳۶۲ در خلال انجام عملیات خیبر، بر اثر اصابت مستقیم گلوله آرپی جی، در جزیره مجنون شهید شد؛ پیکر او در میدان نبرد باقی ماند و هیچ‌گاه به کشور بازگردانده نشد.

پرمی کرد و می‌برد جبهه. این کار حاجی به‌قدری در روحیه رزمنده‌ها تاثیر داشت که صدام ۲۵۰ هزار دینار عراقی برای گروگان‌گیری حاجی جایزه تعیین کرده بود تا حاجی بخشی را زنده بگیرند و تحویل دهند. حاجی بیدی نبود که با این بادها بلرزد. دلش قرص‌تر از این حرف‌ها بود.

مسئول تدارکات لشکر نبود اما خودش به‌تنهایی، یک لشکر بود. خودش را به آب و آتش می‌زد تا وسایل مورد نیاز بچه‌های لشکر را تامین کند. پیرمرد از گردن کج کردن پیش مسئولان ابایی نداشت. برای رزمنده‌ها حاضر بود هر کاری بکند. برای گرفتن وسایل هم شیوه خاص خودش را داشت. گاه ریش گرو می‌گذاشت. گاه خواهش می‌کرد و گاه با شیرین‌کاری‌های خاصی وسایل می‌گرفت. ریش پیرمرد، پیش خیلی‌ها حرمت داشت. می‌گفت: «برای خاطر این بچه‌ها گردنم را کج می‌کردم و از کارخانه‌دارها و آدم‌های معروف، کمک می‌گرفتم. شما چهارتا آچیل و بیسکوئیت و عطر را نینید که من خودم می‌آوردم و به بچه‌ها می‌دادم. تازه پول این جنس‌ها اکثر با خودم بود. کمک اصلی، گونی گونی برنج و...» که از تهران بار می‌کردند و به جبهه می‌فرستادند و اگر خدا قبول کند باعث و بانی آن‌ها من بودم.»

اوضاع به‌هم‌ریخته بود و تعریف چندانی نداشت. عملیات والفجر ۴ تازه شروع شده بود. هیچ‌کس دل و دماغ درست و حسابی نداشت. دوز روحیه‌ها پایین بود. ناگهان سروکله یکی پیدا شد که بلند داد می‌زد: «ماشاءالله، حزب‌الله». باز هم حاجی بخشی بود. در حالی که بین بچه‌ها «نقل و نبات!» پخش می‌کرد، فریاد می‌کشید: «کی خسته است؟»، بچه‌ها هم جواب می‌دادند: «دشمن». حاجی به‌قدری شعار داد و اثری پخش کرد که صحنه عوض شد و بچه‌ها جان گرفتند.

پرچم معروف حاجی، مثل خودش پرماجرا بود. هر جا می‌رفت، پرچم معروفش را هم با خودش می‌برد؛ حتی در سفر مکه. «توی سفر مکه خواستم با آب زمزم بشورمش! شهید «دستواره» گفت: حاجی نمی‌شود. گفتم من می‌برم. پرچم را بستم و چوب پرچم را عصا کردم و خودم را زدم به کوری تا رسیدم به در. شرطه‌ها گفتند: چشم ندار! خلاصه رفتم تو و سریع پرچم را با آب زمزم شستم. روی خانه خدا هم انداختم.»

مثل همیشه داشت میان رزمنده‌ها مهمات! (بخوانید شیرینی و شکلات) پخش می‌کرد و با شور و حرارت همیشگی شعار می‌داد و رجز می‌خواند. عملیات کربلای ۱۰ بود در پنجوبین که خبر دادند: «حاجی پسر تون، محمدرضا شهید شده.» همین که خبر را شنید، خم به ابرو نیاورد و گفت: «عیب ندارد، شما همه پسران من هستید.» بعد از کیسه، یک مشت شکلات برداشت و فریاد کشید: «کی خسته است؟» بچه‌ها این‌بار با صدای بلند جواب دادند: «دشمن.»

از بس نازنین و بی‌غل‌وغش بود که هر کسی یک‌جور صدایش می‌کرد. بین بچه‌های جبهه به «حاجی شکلاتی»، «حاجی عطری» و «حاجی گلابی» معروف بود. بعضی‌ها هم حاجی بخشی را «پدر و تو» صداش می‌کردند، آنقدر که در سخنرانی‌ها و نطق‌های آتشینش به شورا ایمنیت و حق و توتو اعتراض می‌کرد و گیر می‌داد. حاجی یک اسم داشت و ده‌ها لقب. به قول ظریفی: «حاجی یک نفر بود اما وقتی می‌آمد، انگار یک تیپ و لشکر آمده.» به‌راستی که پیرمرد، یک لشکر بود. یادش بخیر.

و اسطوره‌ای که قلبش تا آخرین لحظه به یاد رزمندگان تپید. خبرنگار حماسه و جهاد دفاع پرس به بهانه سومین سالگرد کوچ ناباورانه این پیرمرد روشن ضمیر، فرازهایی از زندگی سراسر حماسه و ایثارش را مرور می‌کند.

وقتی ماشین انگلیسی‌ها، پدرش را زیر گرفت و پایش را شکست، حاجی هفت سال بیشتر نداشت. بیچاره پدرش سر همان تصادف از دنیا رفت و ذبیح‌الله تیمم شد. خانواده، نان‌آور می‌خواست. فکری به سرش زد. دست شکرالله (برادرش) را گرفت و هر دو رفتند سراغ آب‌فروشی. از آب‌انبار آب می‌آوردند و به راننده کامیون‌ها می‌فروختند. دو برادر سن‌وسالی نداشتند اما نان‌آور خانواده و کمک خرج مادر بودند.

سر پرشوری داشت. اهواز که بود، الفبای مبارزه را ابتدا از آیت‌الله علم‌الهدی آموخت. بعد خورد به پست گروه فداییان اسلام و نواب صفوی. فداییان خیلی زود حاجی را به جمعشان راه دادند، از بس جریزه داشت. از شهید نواب خیلی چیزها یاد گرفت؛ به‌ویژه «درستی، قاطعیت و تصمیم‌گیری». را. هنوز یادگیری الفبای مبارزه را تمام نکرده بود که حوصله‌اش سررفت و برای دست‌گرمی دو بار مجسمه شاه را در محله راه‌آهن آورد پایین و سر اسب مجسمه شاه را برد قهوه‌خانه حسین ترک تا دوستانش را بخنداند.

دستشان خالی بود. اوایل جنگ در سوسنگرد نه اسلحه داشتند، نه فشنگ. با دست خالی می‌جنگیدند. بنی‌صدر ملعون دستور داده بود که به بچه‌های سپاهی حتی یک فشنگ هم ندهند. حاجی، شب‌ها پشت‌بام خانه‌ها کمین می‌کرد و اسلحه عراقی‌ها را می‌گرفت و بعد با همان اسلحه به حسابشان می‌رسید. بعضی وقت‌ها هم احتیاجی به تفنگ نداشت، تن‌به‌تن می‌جنگید، آن قدر که پرزور و قوی‌پنجه بود.

گیر کرده بودند. گذشتن از سهراهی‌ای که بچه‌ها اسمش را «سهراهی مرگ» گذاشته بودند، کار حضرت فیل بود. هر جنبنده‌ای که از آنجا رد می‌شد، عراقی‌ها می‌فرستادند هوا. به‌اصطلاح نیروها «کپ» کرده بودند. یک‌دفعه صدای بلندگوی ماشین حاجی بخشی آمد. گفتند: اگر ماشین حاجی بیاید، آن را هم می‌زنند. همین‌طور شد. گلوله مستقیم تانک از شیشه جلورفت داخل ماشین. موج انفجار حاجی را پرت کرد بیرون اما همراهانش در میان آتش گیر کردند و مقابل چشم‌های گریان حاجی سوختند و آسمانی شدند. یکی از همراهان، نادر نادری بود، داماد حاجی!

دشمن پاتک زده بود. هواپیماها از هوا، تانک‌ها از زمین و توپ‌ها از راه دور، عرصه را بر بچه‌ها تنگ کرده بودند. صدام به ژنرال ماهر عبدالرشید دستور داده بود که هر طور شده، فاو را از دست ایرانی‌ها بگیرد. شرایط به قدری سخت بود که حتی جانشین لشکر هم تانک شکار می‌کرد. فشار دشمن روحیه بچه‌ها را ضعیف کرده بود. از زمین و آسمان گلوله می‌بارید. ناگهان حاجی بخشی از گرد راه رسید؛ با همان پاترول و بلندگوی معروفش. از راه نرسیده، شعار داد: «کی خسته است؟» بچه‌ها جان دوباره گرفتند و فریاد زدند: «دشمن!»

«بمب روحیه» بود. حاجی وقتی دید: «برای بچه‌ها (رزمنده‌ها)، روحیه از مهمات خیلی بهتر است»، شروع کرد به شعار دادن و شعر حماسی خواندن. «ماشاءالله، حزب‌الله». بعد پخش شیرینی و شکلات. ماشین معروفش را در تهران یا کرج از مهمات (بخوانید شیرینی و شکلات)،



مسئول تدارکات
لشکر نبود اما خودش
به‌تنهایی، یک لشکر
بود. خودش را به
آب و آتش می‌زد
تا وسایل مورد نیاز
بچه‌های لشکر را
تامین کند. پیرمرد از
گردن کج کردن پیش
مسئولان ابایی نداشت.
برای رزمنده‌ها حاضر
بود هر کاری بکند.
برای گرفتن وسایل
هم شیوه خاص
خودش را داشت. گاه
ریش گرو می‌گذاشت.
گاه خواهش می‌کرد و
گاه با شیرین‌کاری‌های
خاصی وسایل
می‌گرفت. ریش
پیرمرد، پیش خیلی‌ها
حرمت داشت